

افسانه های یونان و روم

سر سبز بودند اندر مشت او
بنجه چون میزد بیخک انگشت او
اورفیوس آنجا که چنگی میسرود
کل باهنگ وی از گل میدعبید
از تلاطم می نشست و می غنود
موج دریا چون سرودش می شنید
هر کسی دمساز موسیقی بود
آکه از اعجاز موسیقی بود

۱۱

هَلَكَةُ شَكَارِ چیان و صیاد بی باک

داستانی که میخواهم برای شما بگویم از آن دوشیزه خویرو ، دیانا ، خدای ماه و شکار است . هر شب پس از آنکه برادر توام او آبولو در اراده آفتاب کش خویش از نظر ناپدید میشد ، او برمیخاست و گردونه سیمکون خود را در آسمان بگردش درمی آورد . اما همینکه سپیده دم فرامیرسید و آبولو گردش روزانه خود را بگرد زمین آغاز میکرد ، دیانا گردونه سیمکون خود را در آسمان رها کرده بزمین فرود می آمد . بالباس کوتاه شکار و تر کش بدوش انداخته ، از لذت شکار بر خوردار میشد و روز را در جنگل سبز بیابان میرساند . گروهی دختر جوان از بی او روان بودند و با او شکار میکردند و می آر میدند . باید دانست که افتخار شکار کردن با دیانا بزیباترین و بهترین دوشیزگان ارزانی میگردد .

آنکه که از شکار خسته میشدند جایی را سایه گسترده و کنار جو که آب خنک آن از روی سنگها میگذشت ، پیدا میکردند و در آن پاهای داغ خود را می شستند و از آن آب خنک مینوشیدند و زیر درختها روی علفهای نرم دراز میکشیدند . این بیشه های خاموش و پنهان ویژه دیانا و حوریان او بود و کسی را زهره آن نبود که

۱- شمر انگلیسی از ویلیام شکسپیر و فارسی از آقای صادق سرمداست .

بدانجا پاگذارد.

«اكتائيون»^۱ جوانی بود سخت دل بسته شكار و بیش از همه دنبال کردن آهو را دوست میداشت و چند تازی زیبا داشت که هر زمان بوی کشان ردبای شکاری را درمی یافتند از سراغ کردن آن در نمی ماندند. يك روز چندین ساعت بشكار مشغول بود و خسته شده جایی را برای آرمیدن می جست. ناگهان صدای آب روان شنید. باشتیاق رفع تشنگی شاخه ها را از هم جدا کرد و بمیدانی باز، در آمد. اما چه دید؟ شكارچیان زیبا روی علفها دراز کشیده بودند و ملکه آنان در میان ایشان بود. لحظه ای که اکتائیون شاخه ها را باینسو و آنسو زد، دیانا بآب شکن دار پامی نهاد. بدیدن او درنگ کرد و ار خشم و شگفتی رویش سرخ شد. پس فریاد کرد ای مخلوق بی باک، زه در آمدن بنهانگهای سری مرا دازی! هان نباید برگردی تا بمردمان بگومی من دیانا را هنگام آرمیدن نیمه روزش دیده ام.

پس چند قطره آب بصورت او باشید و تغییری شگفت روی نمود. اکتائیون بیچاره از دیدن زیبایی و مشاهده خشم او چنان گیج شده بود که بی حرکت و خاموش در آن نقطه برجای ماند. خواست سخن بگوید اما دریافت که نمیتواند کلمه ای بر زبان براند. خدای خشمگین او را بشکل آهو در آورده بود، یعنی حیوانی که خود و تازیهایش آنقدر آنرا شکار کرده بودند.

با دهشت و ترس بی نهایت تازه خود که هم غریب و هم مأنوس بود نگریست. در آن دن زوزه سگان خود را که بسوی او می آمدند شنید. ناگزیر شد از آنها رویوشاند زیرا صاحب خود را در هیأت آهو نمیشناختند. گریخت ولی دبر بود زیرا یکی از تازیها شاخ او را از دور دیده سگان دیگر را خبر کرده بود و لحظه دیگر همه آن جانوران آزمند در پی او روان شدند.

پاهای چابکش آن بیچاره را مانند باد میبرد اما شاخهای وی بدرختها و بته ها گیر کرد و هر چه تلاش کرد نتوانست خود را رها کند. آخر از شدت خستگی بزمین

افتاد. مردم سگها بر او ریختند و شکارچی جوان شکار تازیان خود گشت.

۱۲

داستان پرسپوس

در روزگار پیشین شاهزاده خانمی بود «دنائی»^۱ نام و او را بسر کوچکی بود بنام «پرسپوس»^۲. شوهرش بنقطه‌ای دور سفر کرده بود و کسی نبود تا از او آود کوش مواظبت کند. روزی تنی چند مردم ستمکار پرسپوس و مادرش را بکرجی نشانده روی دریای بزرگ و پهناور رها ساختند. مادر و فرزند چندین روز روی دریا سرگردان بودند. گاه بگناه موج دریا کرجی کوچک را فرا میگرفت و دنائی کودک خود را بسینه میفشرد و برایش لالائی دلنشین میگفت تا او را از گریه بازدارد.

دنائی چنان می‌اندیشید که جان سلامت نخواهد برد. اما اتفاق را آن کرجی کوچک و سست و از کون نشد و يك روز موجی بزرگ آنرا بجزیره‌ای برد و روی سر اشیب کناره قرار داد. در آنجا چند تن مردم مهربان آنها را دیدند و خانه‌ای بآنها واگذار کردند. دنائی چند سال در آنجا زندگانی کرد تا پرسپوس رشد کرد و جوانی دلیر و بی باک شد.

آن جزیره پادشاهی داشت بدکار و ستمگر که بعلتی از دنائی و پرسپوس بیزار بود و میخواست از دست آنها خلاص شود و می‌اندیشید تا بطریقی پرسپوس را از جزیره دور سازد. آن پادشاه شریر میدانست که اگر جوان دور شد هر چه میخواست با مادرش بکند میتواندست. آخر سفری بخاطرش رسید که بسند پرسپوس مینمود و در عین حال چنان خطرناک بود که به پندار پادشاه، پرسپوس هرگز از آن باز نمی‌گشت.

در میان دریا جزیره‌ای بود که روز و شب موجهای خشمگین بکناره آن میخورد. در آن جزیره سه خواهر هراس‌انگیز بسر میبردند بنام «گرگن»^۳ که نیمه زن

و نیم دیگر از دها بودند و صورت آنها زیبا ولی نشان چنان زنده بود که بدیوهای زشت میماندند و بس. بجای پوست، تن آنها از بولک پوشانده شده بود. دستهای آنها از برنج بود. اما همگین ترا ز همه این که بجای مو، روی سر آنها صدها مار زهر آکین با دهان



پرسیوس

باز و زبان بیرون بسته فیش کنان حلقه زده بودند.

اگر بگوئید بسراغ این جانوران رفتن پسندیده نبود گفته ای بجاست. زیرا

اگر دم یا دست برنجین خود را به برسیوس بیچاره میزدند در حال مانند خاکشی بزمین
پخش میشد. اما از آن بدتر بلکه بدتر از دندان زهر آگین مارها، نیروی چشمان
در نده این خواهران بود زیرا هر کس بروی گرگن‌ها نگاه میکرد دردم سنک میکشت.
سهمناک‌ترین آن‌سه، «مدوسا» بود و کاری که پادشاه برای برسیوس در نظر گرفته بود
این بود که سرمد و سارا با مارهایش از تن جدا سازد. از آنجا که برسیوس در حقیقت
ناچار بود هنگام بریدن سرمدوسا بوی نظر افکند و نگاه کردن بروی او همان و سنک
کشتن همان بود، پادشاه بگمان خویش، اطمینان کامل داشت که برسیوس بجزبوه باز
نخواهد گشت.

پس جوان را بخواند و چون حاضر شد او را گفت از شجاعت و همت بلند تو
سخن‌ها شنیده‌ام و ترا باین صفات میستایم. بدیهی است که برسیوس از این سخنان
ستایش بخود بالید و گفت ای پادشاه. همچنین است. گمان میکنم کاری نباشد که از ترس،
از انجام دادن آن سر باز زنم. پادشاه خشنود شده گفت فرزند، اگر چنین میدانستم ترا
بانجام دادن کاری که برای دلیرترین مردان کشور خویش گذاشته‌ام، میفرستادم.

برسیوس بشادمانی فراوان فریاد کرد: آیا مرا شایسته این بزرگداشت میدانی؟
پادشاه پاسخ داد اگر میخواهی بیازمای و آن اینست که سرمدوسارا با زلف‌هایش که از
مارها تشکیل یافته برای من بیاوری. برسیوس بطیب خاطر پذیرفت و از کاخ درآمد.
آه که چقدر پادشاه از پیشرفت نقشه خویش شادمان شد! با خود میگفت بیبانه شرف
بخشیدن، این جوان را در حقیقت بسوی مرگ میفرستم.

اما برسیوس بیجاوه همینکه از کاخ بیرون آمد به بیمان خود اندیشید و این نقشه
را آنگونه آسان و پسندیده که در خدمت پادشاه نموده بود، نیافت. هر چه بیشتر فکر کرد
کمتر آنرا پسندید. با خود گفت در آن لحظه هیجانی بمن دست داد و بیمانی کردم که
انجام دادنش بیمای جانم تمام خواهد شد.

وقتی که از دروازه شهر بیرون آمد کنار جاده زیر سایه درختی نشست و باعاتان
بسیار بفکر فرورفت ولی هر چه بیشتر فکر کرد آن کار بیهوده‌تر بنظرش رسید. وی

جوانی بسیار دلیر بود اما دلیرترین مردان جهان هم زنده ماندن را بر سنک شدن برتری می‌نهد. تصور آنچه احتمال داشت بر سرش بیاید او را چنان غمگین ساخت که از اشک ریختن خودداری نتوانست کرد. ناگهان آوازی شنید که گفت: پرسپوس چرا گریه میکنی. در شکفت شده سر بلند کرد. مرد کوتاه قدی را دید که ظاهر فتنه‌جو و کلاهی عجیب بر سر و کفش‌هایی غریب و بردار بیاداست و بر عصایی که چند مار بآن حلقه زده بودند تکیه داده بود. او خدای جست‌گام «مر کوری» بود اما پرسپوس وی را نمی‌شناخت.

بررسی که آن مرد بیکانه با آن هیأت عجیب کرد باهنگی چنان مهر آمیز و آسایش‌بخش بود که پرسپوس تقریباً بی‌اندیشه بگفتن سراسر داستان آغاز کرد. چون گفتارش پایان یافت مر کوری چند دقیقه خاموش نشست و سخت باندیشه فرو رفت. سپس گفت: فرزندم، کاری خطرناک بگردن گرفته‌ای. با اینهمه اگر ترا یاری کنم شاید کامیاب گردی ولی پیش از هر چیز باید قول بدهی که همه کارها را آنگونه که من دستور میدهم انجام دهی. پرسپوس قول داد.

۱۳

رفتن پرسپوس با آوردن مرد و صبا

باید دانست که پرسپوس از آنکاه که چشم بجهان کشود مورد توجه همه خدایان مرد و زن بود. چون مر کوری نزد ایشان رفت و از آنان درخواست یاری به پرسپوس کرد، بعیل و رغبت موافقت کردند. بلو تو خود خویش را با وسپرد که هر کس آنرا بسر میگذاشت از نظر پنهان میشد. مینروا سپر خود را با و گذاشت که مانند طلا میدرخشید و چنان شفاف بود که عکس هر چیز در آن دیده میشد، همچنان که در آئینه می‌افتد. مر کوری خود سه شیر کج و تیز و کفش‌های بالدار خویش را با و داد که با آن پرسپوس میتواند از تیزترین مرغان نیز تندتر پرواز کند.

در این هنگام پرسپوس دیگر کاری نداشت جز راه یافتن بجزیره‌ای که مسکن مدوسا بود و در سراسر جهان، سه خواهری که در غاری بهم بسر میبردند از آن جزیره آگاهی داشتند و بس. اینها جاندارانی عجیب بودند و شکفت‌ترین صفت آنان

این بود که بجای دو چشمی که شما و من داریم آن سه تن، فقط يك چشم داشتند و آن چشم را هر يك بنوبت بكار میبرد. بنا بر این هنگامی که یکی چشم داشت دو تن دیگر هیچ چیز را نمی توانستند دید و در آن دم که چشم را رد و بدل میکردند هر سه نابینا بودند.

اما آن يك چشم را نیروئی بود که اگرش چشم را روی هم می گذاشتند بیایه آن نمیرسید. خواهران یاد شده با آن يك چشم آنچه را که در دور ترین نقطه دنیا روی میداد میتوانستند دید. از همین رو بود که مسکن مدوسا را میدانستند کجاست.

مر کوری پرسپوس را بفاری که آن سه خواهر در آن زندگی میکردند راهنمایی کرد و دستور لازم باوداده خویش را در پیشه ای در آن نزدیکی پنهان ساخت. پرسپوس رو بروی غار پشت بته ای بانتظار ایستاد. دیری نگذشت که یکی از زنان که آن چشم عجیب در پیشانی بود بدر غار نزدیک شد و در حالیکه دست خواهران خود را گرفته بود و آنها را راهنمایی میکرد، آنچه با آن چشم میدید برای آنان میگفت و وقایع عجیبی که در کشورهای دور رخ میداد بیان میکرد.

لحظه ای خواهران باعلاقه گوش فراداشتند ولی سرانجام یکی از آنها بی تاب شده گفت خواهر، اکنون نوبت من است که چشم را بکار برم. آنرا بمن بده. خواهر سوم زود گفت: نه این درست نیست. نوبت من است. خواهر میانین که چشم را در اختیار داشت فریاد بر آورد: خواهران، خواهش میکنم بگذارید اندکی دیگر نزد من باشد. گمان میکنم پشت آن بته انبوه کسی هست.

پرسپوس چون این بشنید هر چند کفشهای بالدار داشت لرزه بر اندامش افتاد. اما ترس او بی جا بود زیرا که آن سه خواهر برای چشم بجان هم افتادند و آخر خواهری که چشم در اختیارش بود ناگزیر شد آنرا از پیشانی خود بردارد. در این دم هر سه خواهر نابینا بودند و پرسپوس وقت را غنیمت شمرده بیرون جست و چشم را ربود. ولوله ای ترسناک بیاشد و هر يك از آن سه تن باصرار میگفت دیگری چشم را گرفته است. اگر پرسپوس در این هنگام سخن نمی گفت معلوم نبود که آن نزاع چگونه

بایان می پذیرفت .

پس گفت ای زنان نیکو ، ترسید ، چشم محفوظ است . هم اکنون من آنرا در دست دارم . آن سه خواهر از روی خشم فریاد کشیده بسوئی که صدا از آنجا شنیده شد جستند . اما پرسپوس چابک تر از آن بود که بدست آنها بیفتد . بیاری باهای بالدار خود بیلا پرواز کرد و چون از دسترس آنان دور شد گفت دوستان من ، تا نشانی درست جزیره ای را که مدوسا در آن زندگانی میکند بمن نکوئید چشم را بشما باز نخواهم گرداند .

این رازی بود که خواهران نمیخواستند افشاکنند . اما در این هنگام نتوانستند پنهان نگاهدارند . از دست دادن چشم گرانبها بقدری سخت مینمود که نمیتوانستند اندیشه آنرا بخود راندند . بنابراین پس از چند دقیقه آنچه را پرسپوس میخواست باو گفتند و او چشم را به پیشانی خواهری که باو نزدیکتر بود پرتاب کرد . سپس به پیشه ای که عمر کوری در آنجا چشم براهش بود پرواز کرد و پاریهای او را سپاس گفت و او را بدرود کرده بدنبال کاری که در پیش داشت رفت .

از بالای چندین کشور و دویا پرواز کرد تا سر انجام بجزیره ای رسید که در آن «گورگن» های سهمناک میزیستند . از ترس سنگ شدن جرأت يك لحظه نگریستن بیابین را نداشت . اما سپردرختان مینروا برایش مانند آئینه بود و در آن تصویر سه دیو را دید که زیر پایش کنار دریا افتاده و در خواب سنگین بودند .

شمشیر تیز و کج خود را کشید و چشمان خویش را بتصویر مدوسا که در سپرافتاده بود دوخته بیابین رفت و بایک ضربت سرش را در خواب از تن جدا ساخت و آنرا به پشت سر گرفته دوباره بهوا پرواز کرد . از صدای فیش مارهای سرمدوسا ، دو خواهر دیگر بیدار شدند و برجستند تا بدنبال او بروند ولی پرسپوس را بسبب خود پلوتو که بر سر داشت نتوانستند دید و او با سرمدوسا که زلفش مارها بودند گریخت .

از روی خشکیها و دریاها پروازکنان بازگشت و با چندین حادثه عجیب رو برو شد . چون بجزیره ای که مادرش در آنجا بود رسید ، راست بکپر کوچکی که محل سکونتشان بود رفت . سپرو خود و شمشیر و کفشهای بالدار را بکناری نهاد و سرمدوسا را در پارچه ای پیچید و بدیدن مادر رفت .